



لاک پشت کوچولو به طرف خانه می‌رفت که روی زمین یک آینه پیدا کرد.

– چه قدر برق می‌زند!

آینه را برداشت و به آن نگاه کرد. چه دید؟ عکس خودش را.

– این منم به‌به، چه سری! چه لاک‌ی! چه دمی! عجب پایبی!

لاک پشت آینه را با یک دستش گرفت و همان‌طور

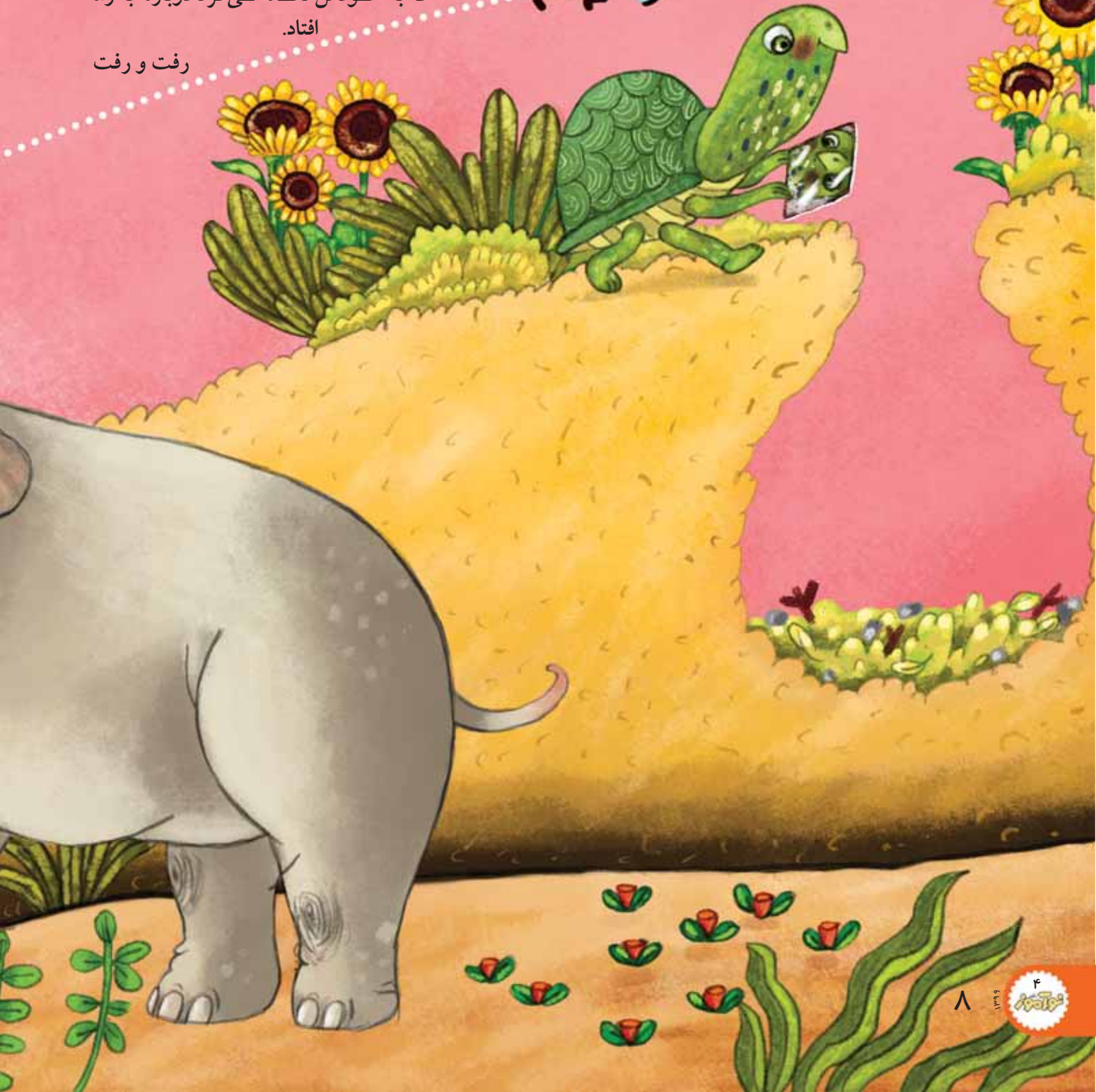
که به خودش نگاه می‌کرد دوباره به راه

افتاد.

رفت و رفت

سرورکتبی تصویرگر: سمانه صلواتی

لاک پشت و آینه



خواست از چاله بالا بیاید؛ اما... آخ... کمرش درد می‌کرد و پایش زخمی شده بود. به این طرف و آن طرف نگاه کرد تا راهی در دیواره‌ی چاله پیدا کند. اما چاله هیچ راهی به بالا نداشت. لاک‌پشت غصه‌اش شد. گریه‌اش گرفت.

بلند داد زد: «های... وای... کمک... کمک...» ناگهان چشمش به آینه افتاد. آینه کف چاله افتاده بود و هزار تکه شده بود. لاک‌پشت در هر تکه‌ی آینه، عکس یکی از دوستانش را دید.

در یک تکه‌ی آینه، عکس خرگوش را دید. در یک تکه عکس سنجاب و در یک تکه عکس کی؟ عکس یک فیل کوچولو.

لاک‌پشت سرش را بالا آورد و دید چه خبر است! دوستانش دور چاله جمع شده بودند و به او نگاه می‌کردند.

لاک‌پشت داد زد: «کمک، آخ سرم. آخ لاکم. آخ دمم.»

فیل خرطومش را دراز کرد و آن را دور لاک‌پشت حلقه کرد و یواش او را از چاله بالا کشید. لاک‌پشت ناله کرد: «آخ دستم، آخ پایم.»

خرگوش گفت: «ناراحت نباش. خوب می‌شوی. من از تو مواظبت می‌کنم.»

سنجاب گفت: «من هم برایت غذا می‌آورم.» فیل با خرطومش لاک‌پشت را بالاتر گرفت و آرام آرام به طرف خانه‌ی او به راه افتاد. لاک‌پشت سرش را چرخاند و به چاله نگاه کرد. شکسته‌های آینه، کف چاله بودند و عکس آفتاب در آن‌ها افتاده بود.

تا به خرگوشی رسید. خرگوش گفت: «چه داری؟ بگذار من هم ببینم.»

لاک‌پشت آن قدر محو تماشای خودش بود که صدای خرگوش را نشنید.

خرگوش گفت: «مگر دوست تو نیستی. بگذار ببینم.» لاک‌پشت سرش را بالا آورد؛ اما جوابی نداد و دوباره به آینه خیره شد.

– چه سری! چه لاک‌ی! چه دم‌ی! عجب پای‌ی! و به رفتن ادامه داد.

کمی جلوتر سنجابی از راه رسید و گفت: «چه داری؟ بگذار من هم ببینم.»

لاک‌پشت به او نگاه کرد؛ اما دوباره به عکس خودش در آینه خیره شد.

– چه سری! چه لاک‌ی! چه دم‌ی! عجب...

آن قدر سرش توی آینه بود که پایش به سنگی

گرفت و معلق زد و غل خورد و غل خورد و غل خورد و چه شد؟ لاک‌پشت در

یک چاله‌ی عمیق افتاد.

– های... وای...

